

آلن گینزبرگ

درد و عشق

ترجمه‌ی امید شمس



طرز تهیه:

جزوه‌های ناممکن رایگان است.
برای تهیه‌ی جزوه‌های ناممکن به سایت ناممکن مراجعه کنید:
<http://www.naamomken.org>

طریقه‌ی مصرف:

این جزوه‌ها برای تمامی‌ی اقشار جامعه در نظر گرفته شده است.
با یک چاپگر خانه‌گی هم به چاپ می‌رسد.
جزوه برای دست به دست شدن است، بخوانید و به دست دیگران برسانید.

کد دیش

آلن گینزبرگ

ترجمه‌ی امید شمس



سخن مترجم:

ترجمه‌ی این شعر را شش سال پیش آغاز کردم. به روال همیشه کند و با وسواس و بدون امید به انتشارش. همانطور که سیزده سال پیش ترجمه‌ی شعرهای گینزبرگ را آغاز کردم و تا همین حالا نگذاشتم که تن این شعرها زیر تیغ سانسور حکومت چاک چاک شود. در طول این سال‌ها گینزبرگ به شعر شاعران نسل من راه باز کرده. آن عصبانیت شکوهمندش، آن صراحت ترسناک‌اش، آن عریانی سهمناک‌اش، آن ضرباهنگ کوبنده‌اش و آن شوخ طبعی ویرانگرش به شاعران نسل من هدیه‌ها داده است. همین شاعر سه دهه پیش از این نیز در ذهن شعر و شاعر فارسی هبوط کرده بود: در «ظل الله» و در «اسماعیل».

وقتی که شاعر و هم مترجم باشی، هر چه به فارسی برگردانی را به چشم نسخه‌ای می‌نگرند که برای شعر فارسی می‌پیچی. بگذر از اینکه این روزها چند شغله بودن برای شاعر یک جور مایه‌ی خفت است و باید سیلی و تپیا از این و آن را به جان بخرد. اما من اگر غیر از مترجمی و شاعری شاغل به نسخه پیچی هم باشم که به خیال خودم نیستم، شعر گینزبرگ را به هیچ وجه من الوجوه داروی درد شعر فارسی نمی‌دانم. عبور کردن،

شکستن و رد شدن از شعر گینزبرگ و وسعت بخشیدن به سرحدات آن شاید افاقه کند و گرنه که هیچ.

شعر کددیش، همان مناجاتی که اهل یهود برای مرده می خوانند از شب اول مرگ تا سپیده صبح، ادای دین گینزبرگ است به جنونی که از مادر مجنون اش به ارث برد که به شعرش برکت ها داد. وقتی نائومی گینزبرگ از جهان رفت، یک زن، یک کمونیست و یک دیوانه یعنی مجموعه ی آن صفاتی که هر دین و مذهبی را تاسرحد مرگ می ترساند، خاخام ها حاضر به خواندن کددیش برای او نشدند. پس گینزبرگ کددیش خودش را برای او سرود. در این کولاژ زبانی دیوانه وار، گینزبرگ ادبیات را در اصیل ترین هوس اش دنبال می کند: هوس همه چیز گفتن.

آخرالزمان به قالب روز حشر ساختار کلی این شعر را می سازد. همه باهم محشور می شوند. پدرش لوئیز گینزبرگ، برادرش یوجین، چاپلین، بوریس گودانوف، دابز، چالپین، تیمارستان ها، اولین مهاجران، معصومیت ۱۹۳۰، وحشت نازی ها، تمامی مردگان از نو برمی خیزند: آدمها، تصاویر، خاطرات، احساسات، خیالات، هراس ها، عشق ها، اندوهان.

در ترجمه ی این شعر پیمان غلامی یار و یاور بود، با تمام وجود از او ممنون ام.

امید شمس

بهار ۲۰۱۴

آرهوس، دانمارک

برای پریسا

برای سمیرا یحیایی

برای امیر فتحی

چه عجیب که حالا در فکر توام - که رفتی بدون سینه بند و چشم‌ها - حالا که رو سنگفرش‌های آفتابی گرینویچ ویلیج قدم می‌زنم.

وسط منهتن - دراین ظهر صاف زمستانی، و تمام شب بیدار بوده‌ام، حرف می‌زدم، حرف می‌زدم، بلند بلند کددیش می‌خواندم، به آهنگ ری چارلز کور^(۱) گوش می‌کردم که پشت فونوگراف گلوپاره می‌کرد

ضرباهنگ ضرباهنگ - و خاطره‌ی تو توی سرم سه سال بعد - آخرین بندهای پیروزمندانه‌ی سرود آدونیس را بلند بلند خواندم - گریستم - پی بردم که ما چگونه رنج می‌کشیم -

و چگونه مرگ آن شفایی است که تمام آوازه خوانان در رویای آنند - بخوان - به یاد بیاور پیشگویی را در سرود عبری یا کتاب پاسخ‌های بودایی یا در تخیلاتم از یک برگ خشک در سپیده دم.

خیال‌پردازی در گذر زندگی، زمانه‌ی تو - و زمانه‌ی من شتاب می‌گیرند به سوی آخرالزمان،

واپسین دم - گل سوزان در آن روز- و آنچه از پیش می‌آید -

به پس می‌نگریستم روبه خود ذهن که یک شهر آمریکایی دیدم یک برق آنی- و رویایی از من یا چین یا تو و یک روسیه‌ی شب‌وار یا بستری چروک که هرگز وجود نداشت
مثل شعری در تاریکی - گریخت روبه نسیان -

نه چیزی برای گفتن و نه چیزی برای گریه کردن جز موجوداتی در رویا - اسیر غیب بودنشان
آه کشیدن - جیغ کشیدن با آن - خرید و فروش تکه‌های شب - پرستیدن یکدیگر
پرستیدن خدا و در او همه را - اشتیاق یا ناچاری؟ - درحالی‌که این یک خیال باقی
می‌ماند- یا چیزی بیش از این؟

دورو برم و رجه و رجه می‌کند، وقتی که می‌روم تو خیابان قدم بزنم از بالای شانه‌ام پشت
سر را نگاه می‌کنم - کوچه هفتم- برج و باروهای پنجره پنجره‌ی ساختمان‌های اداری
آن بالا به هم تنه می‌زنند - بلند مثل آسمان یک لحظه -
و آسمان بالای سر- یک جای آبی پیر-

یا پایین کوچه رو به جنوب - همچنان‌که قدم می‌زنم روبه لوور ایست ساید - جایی که
پنجاه سال پیش تو قدم می‌زدی - دخترکی از تبار روس- ترسان کنار بارانداز- اولین
گوجه‌فرنگی‌های سمی آمریکا را گاز می‌زند

بعد از میان جمعیت خیابان اورکارد راه باز می‌کند به سوی چی؟ -- به سوی نیوآرک --

به سوی شیرینی فروشی، به سوی اولین آب معدنی‌های دست ساز قرن، به سوی بستنی خوردن توی اتاق پشتی روی کف چوبی نمود

به سوی تحصیل، ازدواج، فروپاشی روانی، عمل جراحی، درس دادن تو مدرسه، یاد گرفتن جنون، در یک رویا - چیست این زندگی؟

به سوی کلید توی پنجره - و کلید عظیم سر نورانی‌اش را می‌گذارد روی منهن، و روی زمین و کنار پیاده‌رو دراز می‌کشد، در پرتوی عظیم - همچنانکه قدم می‌زنم اول به سمت بیدیش تیاتر - و جایگاه فقر

می‌دانستی و میدانم ولی حالا غمی نیست - عجیب است رفته باشی به پترسون و غرب و اروپا و حالا دوباره اینجا

با سروصدای اسپانیایی‌ها دم درهای پادری دار - پسرهای سبزه تو خیابان -

پله‌های اضطراریِ پیر مثل خودت - ولی حالا دیگر پیر نیستی - پیری مانده اینجا پیش من - من خودم - یک جورهایی - شاید به پیری دنیا باشم - و حدس می‌زنم که دنیا با ما می‌میرد - برای تعطیل کردن همه‌ی آمدنی‌ها کافی ست - آنچه آمد رفت برای همیشه هر زمان

بهتر! جای حسرت باقی نمی‌گذارد - دیگر بی‌خیال رادیاتورهای ترس - آدم بی‌عشق، شکنجه و بالاتر از همه حتی بی‌خیال دندان درد.

اما وقتی که می‌آید او شیرینی ست که روح را می‌خورد - و بره - روح درون ما - افسوس خودش را به قربانگاه می‌برد می‌افکند به پای گرسنگی حریصانه‌ی تغییر - مو و دندان - و غرش درد استخوان - عریانی جمجمه - شکستگی دنده - فساد پوست - تسکین ناپذیری مغز فریفته

های! های! اوضاع ما بدتر است - ما توی مخمسه ایم و تو بیرونی - مرگ بیرون گذاشته
مرگ رحمش آمده - با قرن خودت تمام شدی - با خدا تمام شدی - با راهی به سوی
او تمام شدی - و در آخر با خودت تمام شدی - پاک - بازگشتی به تاریکی معصوم در
پیشگاه پدر آسمانی ات - پیش از همه ی ما - پیش از جهان

اینجا استراحت کن - دیگر رنجی برای تو نیست - می دانم کجا رفته ای - جای خوبی است
دیگر نه گل هایی در میدان های تابستانی نیویورک - نه کیفی حالا - نه ترسی از لوییز^(۲)
نه ترسی از ملاحظتش نه ترسی از عینک هاش - از دهه های دبیرستان اش - از بدهی هاش -
از عشق هاش - از زنگ تلفن های وحشتناک - از بسترهای خیال بافی اش - از قوم
خویش هاش - از دست هاش

و نه دیگر ترسی از خواهرالنور - او پیش از تو رفت - از تو پنهان کردیم - تو
کشتی اش - یا خودش خودش را کشت که با تو تحمل کند یک قلب ورم کرده را - اما
مرگ هردوتان را کشت - مهم نیست

و نه خاطره ای از مادرت - اشک ریختن های ۱۹۱۵ برای فیلم های صامت هفته ها و هفته ها -
فراموشی - تماشای غمزده ی ماری درسلر^(۳) خطاب به بشریت - رقص چاپلین در جوانی -
یا بوریس گودونوف^(۴) - چالیپین^(۵) توی مت - صدای مسحورکننده در نقش تزار گریان -
سرپا می ایستادید با النور و مکس - سرمایه دارها را هم تماشا می کردید که می نشستند
توی جایگاه مخصوص - خزهای سفید - الماس ها

مفت سواری با (YPSL)^(۶) سمت پنسیلوانیا با دامن شلواری های سیاه و پفی ژیمناستیک

- تصویر چهارتا دختر که دست انداخته‌اند گردن هم و چشم‌های خندان، زیادی خجالتی، تنهاییِ دوشیزگی در ۱۹۲۰
تمام دخترها حالا پیر شدند یا مردند، و آن گیس بلند زیر قبر- خوشبخت ازاینکه همسری پیدا خواهد کرد-

موفق شدی - من هم آمدم - برادرم یوجین قبل از من (هنوز هم دارد زاری می‌کند همچنانکه می‌رود به کام سرطان یا - مرگ - شاید هم کمی دیرتر بیاید - خودش گمان می‌کند زودتر می‌آید)

و این آخرین لحظه ایست که به یاد دارم - که همه‌شان را کنارخودم میبینم - اگر چه
تورا نه

من از آنچه تو حس می‌کردی بی‌خبر بودم - ازاینکه چه دهان دره‌ی سهمناک بد بویی
آمد سراغ تو و آیا تو آماده بودی؟

برای رفتن به کجا؟ در آن تاریکی؟ - آن - در آن خدا؟ درخششی؟ حضرت دوستی
درخلاء؟ مثل چشمی در ابری سیاه در رویا؟ یهوه عاقبت - در کنار توهست؟

ورای حافظه‌ام! عاجز از حدس زدن! نه فقط مجموعه‌ای زرد در گور- نه فقط تابوتی از
کرمهای خاکی و یک روبان رنگ و رورفته، بلکه مرگ سری با هاله‌ی نور؟ باور می‌کنی؟
آیا این تنها آفتاب است که دمی بر ذهن می‌تابد؟ - تنها شراره‌ای از وجود که هرگز
هیچ نبود؟

هیچ چیز فراتر از آنچه داریم - آنچه داشتی - چه رقت انگیز- و نیز پیروزمندانه است
اینجا بودن و تغییر کردن مثل درخت- شکسته - یا گل - غذای خاک - اما دیوانه، با

گلبرگ‌هاش، رنگی، در فکر دنیای بزرگ، لرزان، سرشکافته، بی‌برگ و برهنه، پنهان شد توی یک بیمارستان جعبه تخم مرغی، ملافه‌های تاشده، مجروح - مبهوت در ماه‌مغز، بی‌هیچ

هیچ گلی مثل آن گل نیست که خودش را در باغچه شناخت و با چاقو جنگید - شکست خورد یک آدم برفی عوضی چیدش - حتی در بهار - روح عجیب با خود اندیشید - کمی مرگ - با قندیل تیزی در دست‌اش - تاج رزه‌های خشک بر سر - سگی برای چشم‌هاش - کیرش کارگاه خرکاری - قلب‌اش اُتوهای برقی.

تمام ذخایر زندگی که از پامان درآورد - ساعت‌ها - تن‌ها - آگاهی - کفش‌ها - پستان‌ها - پسرهای حرامزاده - کمونیسم تو - پارانویا تو بیمارستان‌ها.

یکبار لگد زدی به پای النور کمی بعد از سگته‌ی قلبی مرد. ظرف یک‌سال - هردوی شما - خوه‌ران اندر مرگ - النور خوشحال هست؟

مکس توی اداره‌ی لوور برادوی زاری می‌کند - سبیل کلفتِ تنها نصفه شبی غرق در حسابرسی‌ها - مطمئن نیست.

زندگی‌اش می‌گذرد و خودش هم می‌بیند. حالا به چی شک کند؟

هنوز در خیال پول درآوردن است - یا آن پول‌ها که درآورده - پرستاری گرفته - بچه دار شده -

یا حتی ابدیت تو را کشف کرده - نائومی؟

به زودی می‌بینم‌اش - ولی حالا باید میان بر بزنم - برای حرف زدن با تو - چونکه با تو حرف نزدم وقتی که دهانی داشتی

برای همیشه. و ما اسیر این «برای همیشه» هستیم - مثل اسب‌های امیلی دیکینسون -
عازم خط پایان.

این توسن‌ها - آن‌ها راه را می‌شناسند - سریعتر از فکر ما می‌دوند - این عمر ماست که
می‌پیمایند و با خود می‌برند.

با شکوه - بی‌ماتم - زخم دل خورده - شوریده - عروس رویازده - دگرگون فانی - سرو
تهش هم آمد با مرگ.

در این دنیای معلوم - گل دیوانه کرد - آرمان‌شهری نساخت - پای صنوبر خاموش شد
- خیرات زمین شد - درتهایی‌ش نفرین شد - یهوه از ما قبول بفرما.

بی‌نام، تک چهره، تاب‌د دورتر از من، بی‌آغاز، بی‌پایان، پدر ذوالمرگ. اگر چه من
برای پیشگویی اینجا نیستم. من غضبم، بی‌سرودم، بی‌بهشتم، بی‌سر به سعادت‌مندی هنوز
می‌ستایم

تو را، عرش کبریا را، پس از مرگ را، تنها آمرزیده در پوچی، نه نوره تاریکی، ابدیت
بی‌روز - بگیر این را، این مزبور را از من - در یک روز از دستم فوران کرد - کمی از عمر
من، حالا ارزانی به هیچ - به پرستش تو - اما مرگ

این پایان است - رستگاری از سرکشی - راهی برای حیران

خانه به دنبال همه می‌گشت - دستمال‌های سیاه با اشک شسته شدند - صفحه‌ای وری
مزبور - آخرین تغییر من و نائومی - برای تاریکی بی‌نقص خداوند - مرگ، اشباح
را نگه دار!

II- روایت

مدام و مدام - پرهیز - از بیمارستان‌ها - هنوز تاریخات را ننوشته‌ام - بگذار انتزاعی باشد -
مشتی تصویر که تو ذهن می‌دودند - مثلِ همنواییِ ساکسیفونِ خانه‌ها و سالها - یادمان
شوک‌هایِ الکتریکی.

تمام شب‌هایِ آزرگار تو آپارتمانِ پترسون مثلِ یک بچه مراقبِ عصبانیتات بودی
- و چاق بودی -

آن بعد از ظهر خانه ماندم و مدرسه نرفتم تا از تو مراقبت کنم - یکبار و برای همیشه -
وقتی برایِ همیشه عهد کردم همان یک بار آدم با نظرم درباره‌یِ کیهان مخالفت کرد،
گم شده بودم -

با بار مسئولیتِ بعدی‌ام - عهد کردم بشریت را روشن کنم - این یعنی آزاد کردن

جزئیات - (خلام مثل تو) - (عقل یعنی یک حقه‌ی توافقی) -

اما تو از پشت پنجره زل می‌زدی به گوشه‌ی کلیسای برادوی، و جاسوسی جانی مرموزِ اهل نیوآرک را می‌کردی،

بعد زنگ زدی به دکتر - «باشه برو استراحت کن» - بعد من کت‌ام را پوشیدم و بردم -
ات خیابان قدم بزیم - سر راه یک پسر بچه‌ی مدرسه‌ای هی جیغ می‌کشید - «کجا می‌ری خانوم؟ پیشوازِ مرگ؟» لرزیدم -

و تو بینات را با آن یقه‌ی خزِ بیدخورده پوشاندی، ماسکِ ضدگاز برای سمی که مادر بزرگِ توی هوای محله خالی کرده -

و آیا راننده اتوبوسِ خدماتِ عمومی چیز باکسِ عضوِ دار و دسته‌ی خلافکارها بود؟ زیر نگاهش می‌لرزیدی. با بدبختی سوارت کردم - که برویم نیویورک، همان میدانِ تایمز، تا تازیِ دیگری بگیری -

آنجا که دو ساعت می‌چرخیدیم با ساس‌های نامرئی و مرضِ یهودی می‌جنگیدیم -
نسیمی که روزولت مسمومش کرده بود -

افتاده بود دنبال تو - و من که همینجوری همراهت می‌آمدم، امیدوار بودم ماجرا به یک اتاقِ آرام در یک خانه‌ی ویکتوریایی کنارِ دریاچه ختم شود.

سه ساعت سواری از توی تونل‌هایی که از صنایع آمریکا می‌گذشتند، بایون برای جنگ جهانی دوم آماده می‌شد، تانک‌ها، میدان‌های گاز، کارخانه‌های سودا، واگن‌های غذاخوری، دژِ تعمیرِ لوکوموتیو - سرخپوست‌های نیوجرسی توی جنگل‌های پُرکاج -
شهرهای آرام - جاده‌های دراز از بین زمین‌های پُردرختِ شنی -

پلهایی کنارِ نهرهایِ بی‌گوزن، سرخپوستِ پیرِ نهر را پُر می‌کند - آن پایین استخوانِ یک آپاچی یا پوکاهانتس - و یک میلیون پیرزنِ رای‌دهنده به روزولت توْ خانه‌هایِ کوچکِ قهوه‌ای، جاده‌ایِ دور از بزرگراه جنون -

شاید قوشی لایِ درخت، یا زاهدی بدنبالِ شاخه‌ای پُر از جغد -

تمام مدت بحث می‌کردی - ترس از غریبه‌هایِ صندلیِ دوبلِ جلویی، که همینطور خرناس می‌کشیدند - حالا برایِ کدام مسافر خرناس می‌کشند؟

«آلن، تو نمی‌فهمی - این - از وقتی اینجوری شد که اون ۳ تا سیخ گنده پشتم سبز شده - تو بیمارستان یه کارهایی باهام کردند، مسموم کردند، دوست دارن منو مرده ببینن - ۳ تا سیخ گنده، ۳ تا سیخ گنده» -

«جنده! پیرسگ! هفته‌یِ پیش دیدمش، مثلِ پیرمردا شلوار پوشیده بود، با یه گونی پشتش، از گوشه‌یِ آجریِ آپارتمان بالا می‌رفت از رویِ پله‌هایِ اضطراری، با میکروب‌هایِ سمی، تا بریزدشون رویِ من - شیونه - شاید لوئیز داره کمکش می‌کنه - لوئیز زیرِ نفوذِ قدرتِ اونه»

«من مادرتم! منو ببر لیکوود» (نزدیکِ آنجا که گرف زپلین قبلن تصادف کرده بود، تمام هیتلر منفجر ...) «اونجا می‌تونم قایم شم».

رسیده بودیم آنجا - آسایشگاهِ دکتر واتزیس - او پشتِ گنجه مخفی شد - تزریقِ خون می‌خواست.

پرتمان کردند بیرون - با چمدان آواره شدیم میان خانه‌هایِ ناشناخته‌یِ تیره و تار - گرگ و میش، درختانِ کاجِ توی تاریکی - خیابانِ درازِ مرده‌یِ سرشار از جیرجیرک

و پیچکِ سمی -

فعلن ساکتش کرده بودم - عمارتِ بزرگ - اتاق‌هایِ آسایشگاه - به مدیره پولِ یک هفته را دادم - چمدانِ آهنی را بالا بردم - رو تخت نشستم و منتظر بودم که بزنم به چاک -

اتاقِ ترو تمیزِ زیرشیروانی با روتختی‌هایِ دوست‌داشتنی - پرده‌ایِ توری - دارِ قالی - کاغذِ دیواریِ رنگ و رو رفته‌ی کهنه مثلِ نائومی. به خانه رسیده بودیم.

با اتوبوسِ بعدی برگشتم نیویورک - سرم را به پشت تکیه دادم به صندلیِ آخر، افسرده - از این بدتر هم می‌شد؟ - خسته‌ی سفر و لش کردم، - فقط ۱۲ سالم بود.

آیا تو اتاقش قایم می‌شود و برای صبحانه بشاش بیرون می‌آید؟ یا درِ اتاقش را قفل می‌کند و از پنجره به جاسوس‌هایِ کنارِ خیابان زل می‌زنند؟ یا از سوراخِ کلید به گازِ نامرئی هیتلری گوش می‌دهد؟ - رویِ صندلیِ رویا می‌بیند - یا روبرویِ آینه تنهاییِ ادای من را در می‌آورد؟

یک بچه‌ی ۱۲ ساله سوارِ اتوبوس، شبانه از میانِ نیوجرسی، نائومی را سپردم به سه خدایِ سرنوشت در خانه‌ی جن‌زده‌ی لیکوود - ماندم تو اتوبوسِ سرنوشتِ خودم - فرو رفتم تو صندلی - تمام ویولون‌ها شکسته - دنده‌هایم دلم را ریش ریش کرده بود - ذهنم خالی - آیا توی تابوت جاش امن بود؟

یا برگردیم به دانشسرا در نیوآرک، در حالِ مطالعه‌ی آمریکا با دامنی مشکی - زمستان تو خیابان بدونِ ناهار - یک دانه خیارشوریک پنی - شب توی خانه پرستاری از النور در اتاق خواب -

اولین حمله‌ی عصبی سال ۱۹۱۹ بود. او خانه ماند و سه هفته توی اتاق تاریک دراز کشید. یک چیز بد-هیچوقت نگفت چی. هر صدایی اذیت‌اش می‌کرد- رویای جیرجیر- های وال استریت - قبل از افسردگی خاکستری - رفت شمال نیویورک- بهتر شده بود- لوییز یک عکس ازش گرفته که پا روی پا انداخته و نشسته بین سبزه‌ها - موی بلندش مجروح گل‌ها شده- دارد می‌خندد- با ماندولین لالایی می‌زند- دود پیچک سمی در کمپ تابستانی چپ‌ها و من در خردسالی درختان را دیدم -

- یا معلمیِ مدرسه- کرکر خنده با احمق‌ها- کلاس‌های مسخره - تخصص روسی‌اش - مشتی ابله با لب‌های رویایی، چشمان بی‌نظیر، پاهای باریک و انگشت‌های رنجور، قوز و ورم مهره‌ی پشت- کله‌های بزرگ راشیتیک^(۷) پاندول وار دوروبرِ آلیس در سرزمین عجایب، تخته سیاهی پراز گ ر ب ه - نائومی صبورانه از کتاب قصه‌های خیالی کمونیست قصه می‌خواند- داستانِ ملاحظِ ناگهانیِ دیکتاتور- بخشش دیوها- ارتش‌های بوسه‌زن، مرگ سرها دورِ میزِ سبز - شاه و کارگران - انتشاراتِ پترسون چاپ‌شان میکرد در دهه‌ی سی تا اینکه دیوانه شد، یا آن‌ها انتشارات را تخته کردند، یا هر دو.

آخ پترسون! آن شب دیروقت به خانه رسیدم. لوئیز نگران بود - چطور می‌توانستم اینقدر بی‌مسئولیت باشم - فکر نکردم؟ نباید ولش می‌کردم- آنطور دیوانه در لیکوود- زنگ بزَن دکتر- تلفن کن به خانه‌ی توی کاج‌ها- خیلی دیر شده-

کوفته رفتم توی تخت‌خواب، می‌خواستم دنیا را ول کنم - شاید آن سال تازه عاشق R شده بودم - قهرمانِ ذهنیِ دورانِ دبیرستانم، پسرِ یهودی که بعدها دکتر شد- آنوقت‌ها بچه‌ای ساکت و پاکیزه بود -

بعدها زندگی را برایش گند کردم، به منهن می‌رفت - تا کالج تعقیبش کردم - دعا

می کرد تا لایق خدمت به خلق باشد - روزی که من عازم امتحان کنکور ورودی شدم عهد بست که یک وکیلِ صادق و انقلابی برای زحمت کشان شود - و برود دوره اش را ببیند - از ساکو و وازنتی^(۸)، نورمن توماس^(۹)، دبز^(۱۰)، آلتگلد^(۱۰)، سندبرگ^(۱۱) و پو^(۱۲) و کتاب های آبی کوچک^(۱۳) الهام گرفت - می خواستم رئیس جمهور بشوم، یا سناتور.

وای چه احمقی بودم - بعدها رویاهای زانو زدن جلوی زانوهای حیرت زده ی R - عشقِ سال ۱۹۴۹م را ابراز می کردم - چه نرمشی نشان ام داد، با وجود اینکه آرزومنداش بودم و مایوس - اولین عشق - یک شکست -

بعدها یک بهمنِ مرگبار، همه ی کوه های همجنس گرایی، متره ورن های کیر^(۱۴)، گرند کنیون های مقعد^(۱۵)، بار شد تو کله ی مالیخولیایی ام -

همینطور که تو برادری قدم میزدی بی نهایت را تصور می کردم: یک توپِ لاستیکی بدون فضایی فراسوی اش - بیرون اش چی هست؟ غرق در خیالبافی بعد از سینما - از جاده ی گراهام برمیگشتم خانه و مالیخولیایی از پرچین های سبز و دلتنگِ خیابان رد میشدم -

تلفن ساعت دو صبح زنگ خورد - اضطراری - دیوانه شده - نائومی زیر تخت قایم شده بود از ترس ساس های موسولینی جیغ می زد - کمک! لوئیز! بوبا! فاشیستا! مرگ! - مدیره ی آسایشگاه ترسیده بود - خدمتکار پیر هم سرِ نائومی جیغ می کشید -

وحشت بود که همسایه ها را بیدار کرد - پیرزن های طبقه ی دوم توی دوره ی نقاht یائسگی - همه ی آن لته های بینِ ران ها، ملافه های تمیز، در غمِ کودکانِ از دست رفته - خاکسترِ همسران - بچه هاشان توی ییل الواتی می کنند، یا تو سی سی ان وای به موهاشان روغن می مالند - یا توی کالج ایالتی از ترس معلم های مونته کلر مثل یوجین به خود می لرزند -

پاهای بلندش مچاله شده بود تو سینه‌اش، دستاش را از هم باز کرده بود، دور شید! - کت خزدار را کشیده بود زیر تخت - لباس پشمی هم روی ران‌هایش - با چمدان‌ها زیر فنر تخت‌خواب سنگر ساخته بود.

لوئیز با پیژامه به تلفن گوش می‌کرد، ترسیده بود - واقعن؟ الان؟ - از کجا می‌دونستم؟ - تقصیر من؟ تنه‌اش گذاشتم؟ - نشسته بود تو اتاق تاریک روی کاناپه، می‌لرزید، اوضاع را سبک‌سنگین می‌کرد -

با قطار فردا صبح رفت به لیکوود، نائومی هنوز زیر تخت بود - فکر می‌کرد لوئیز با خودش پلیس‌های مسموم آورده - نائومی جیغ می‌زد - چی به سر دلت آمد لوئیز؟ از سرخوشی نائومی دق کردی؟

بیرون‌اش کشید، همان حوالی، یک تاکسی وبا فشارچمدان چپانده بودش آن تو، اما دم داروخانه رانده

قال‌شان گذاشته بود. ایستگاه اتوبوس، دو ساعت انتظار.

عصبی تو آپارتمان چهارخوابه ولو شده بودم توی تخت، تخت گنده‌ی تو اتاق نشیمن، بغل میز لوئیز - می‌لرزیدم - شب برگشت خانه، دیر وقت، برایم تعریف کرد چی شده.

نائومی جلوی پیشخوان داروخانه از خودش دفاع کرده بود در مقابل دشمن: قفسه‌های کتابهای کودکان، کیف‌های حمام، آسپرین‌ها، مُسکن‌ها، خون - «نزدیکم نیاین - قاتلا! دورشید! قول بدین منو نکشین!»

لوئیز وحشت زده تو لیمونادفروشی - با دختربازهای لیکوود - معتادهای کوکاکولا - پرستارها -

راننده‌های اتوبوس درگیر باجدول زمان‌بندی - پلیس لال پاسگاه محلی، و یک کشیش که رویای خوک‌های رویِ پرتگاه باستانی را می‌دید؟

هوا را بو می‌کشید - لوئیز اشاره می‌کند به خلاء؟ - مشتری‌ها کوکا کولاشان را بالا می‌آورند - یا زل می‌زنند - لوئیز تحقیر شده بود و نائومی پیروز - اعلام نقشه - اتوبوس میرسد، راننده‌ها نمی‌گذاشتند سوار شوند بروند نیویورک.

تماس‌های تلفنی به دکتر واتزیس، «اون نیاز به استراحت داره» - بیمارستانِ روانی - دکترهای آسایشگاه ایالتیِ گری استون - «بیارینش اینجا، آقایِ گینزبرگ».

نائومی، نائومی - خیسِ عرق، چشم‌هایِ وِغ زده، چاق، لباسِ شل و بدقواره - موهایی روی پیشانی، جوراب‌هایِ ساق‌بلندش به شکل افتضاحی آویزان از پاهاش - جیغ می‌زد تزییقِ خون - دستِ راستش توی هوا - لنگه کفشِ توی دستش - پابرهنه تو داروخانه -

دشمنان پیشروی می‌کنند - کدام سم‌ها؟ ضبطِ صوته؟ اف بی آی؟ ژدانوف^(۱۶) پشتِ پیشخوان قایم شده؟ تروتسکی^(۱۷) میکروبِ موش ریخته پشتِ انبار؟ عمو سام تو نیوآرک، عطرهايِ مرگبار پخش می‌کنه تو محله‌ی کا کاسیاه؟ عمو افرایم، مست کرده با یک قاتل تو بارِ سیاسی‌ها، نقشه‌ی شهر هاگ رو می‌کشه؟ عمه رُز از تو سوزنِ گرامافون‌هایِ جنگِ داخلی اسپانیا می‌شاشه؟

تا اینکه آمبولانسِ سی و پنج دلاریِ اجاره‌ای از ردبَنک رسید - بازوهاش را گرفتند - بستندش رویِ برانکارد - ناله می‌کرد، با خیالات مسموم شده بود، داروهایِ شیمیایی را بالا می‌آورد رویِ زیرپیراهنش، از اسکس تا موریتاون بخشش گدائی می‌کرد -

و برگشت به گری استون که سه سال آنجا خوابید - این آخرین پیشروی بود، دوباره

تحویل‌اش دادند به دیوانه‌خانه -

به چه محوطه‌هایی - بعدها رفته‌ام آنجا، بارها - پیرزن‌های کاتاتونیایی، خاکستری مثل ابر و خاکستر و دیوار - وزوزکنان می‌نشستند رو کف زمین - صندلی‌ها - عجزه‌های چروکیده که وا می‌رفتند، تهمت می‌زدند - بخشش سیزده سالگی‌ام را گدائی می‌کردند - «منو ببر خونه!» -

گهگاه تنهایی می‌رفتم دنبال ناثومی از دست رفته، که شوک الکتریکی می‌گرفت - و بهش می‌گفتم، «نه، تو دیوانه‌ای مامان، - به دکترا اعتماد کن» -

و یوجین، برادرم، پسر بزرگ‌اش، دور از قضایا توی یک اتاق مبله در نیوآرک حقوق می‌خواند -

روز بعد آمد پترسون - و نشست رو نیمکت زهوار در رفته‌ی اتاق نشیمن - «مجبور شدیم بفرستیمش گری استون» -

صورتش مات و مبهوت ماند - چقدر جوان بود - بعد چشم‌هاش از گریه پُر شد - اشک‌ها روی تمام صورتش خزیدند - «واسه چی؟» با گونه‌های لرزانش شیون می‌کرد، چشم‌هاش بسته شد، آوایی بلند - چهره‌ی پُردرد یوجین.

پریشان، گریخت به آسانسوری در کتابخانه‌ی نیوآرک، پناه برد به شیشه‌ی شیر روزانه‌اش رو لبه‌ی پنجره‌ی اتاق پنج دلاری توی مرکز شهر نزدیک ریل واگن برقی - هفته‌ای یک روز، هشت ساعت کار می‌کرد. به ازای بیست دلار - در طول سال‌های دانشکده‌ی حقوق - نزدیک جنده‌خانه‌های کاکاسیاها خودش را پاک نگاه داشته بود.

بدون بغل‌خوابی، باکره‌ی فقیر - شعرهای ایده‌آلیستی و نامه‌های سیاسی می‌نوشت به

سردبیر پَتِ او نیوز - (هر دومان می‌نوشتیم، علیه سناتور بورا و انزواطلبان - و حسِ مرموزی داشتیم نسبت به ساختمانِ دولتیِ پترسون) -

یکبار دزدکی رفتم توش - برجِ مالوکِ پیکر، با آلتِ مناره مانند و کلاهکِ O شکل‌اش، یک شعرِ غریبِ گوتیکِ توْ خیابانِ مارکت - عینهو هتلِ دو ویلِ توی لیون - بال‌ها، بالکن و درگاه‌هایِ پیچ واپیچ، ورودیِ منتهی به ساعتِ غول‌پیکرِ شهر، اتاقِ نقشه - کشیِ مخفیِ سرشار از هاو تورن^(۱۸) - دبِر^(۱۹) تیره‌بختِ توْ کمیسیونِ مالیات - رامبرانت^(۲۰) آنجا توتاریکی سیگار می‌کشید -

میزهایِ صامتِ برق‌افتاده در اتاقِ کمیته‌یِ عالی - اعضایِ شورایِ شهر؟ دیونِ مالی؟ موسکایِ آرایشگر - کراپِ گانگستر از طرفِ جانِ دستوراتی می‌دهد - دیوانه‌هایی که می‌جنگند با منطقه، با آتش، با پلیس‌ها و با متافیزیکِ اتاق‌پشتی - ما همه مرده‌ایم - بیرون کنارِ ایستگاهِ اتوبوسِ یوجین زل زده به کودکی‌اش -

آنجا که اوانجلیست هاسه دهه دیوانه‌وار موعظه کردند، با آن موهایِ زبر، مشنگ و مومن به انجیل - رویِ سنگفرشِ محله با گِچ می‌نوشتند آماده‌یِ ملاقاتِ پروردگارت باش -

یا رویِ بتونِ راه‌آهنِ هوایی می‌نوشتند خدا عشق است - واعظِ تنها یک‌بند زر می‌زد مرگ بر شهرداری (همین‌جوری که من زر می‌زنم)

اما جین، جوان بود - چهار سالِ توْ کالجِ معلم‌هایِ مونته‌کلر بود - نصفِ سالِ درس داده و ول کرده بود برود دنبالِ زندگی - ترس از مشکلاتِ انضباطی - هم‌خوابگیِ تلخ با دانشجویهایِ ایتالیایی، هم‌بستری با دخترهایِ نوبالغ، سونات‌هایِ نادیده - و زیاد نمی‌دانست - فقط می‌دانست باخته -

پس زندگیش را دو نیم کرد و سهم قانون را داد - کتابهای گنده‌ی آبی خواند و سوار آسانسورِ کلنگی شد سیزده مایل دورتر تو نیوآرک و برای آینده‌اش سخت درس خواند در آستانه‌ی آخرین شکست‌اش فقط جیغ‌های نائومی گیرش آمد، نائومی رفت، تنها ما ماندیم و خانه و او که می‌نشست آنجا -

پس کمی سوپِ مرغ بخور، یوجین. مردِ انجیلِ جلوی شهرداری زار می‌زند. و امسال لوئیز گرفتار آن عشق‌های میان سالی شاعرانه می‌شد - در خفا - موسیقی‌ای از کتاب ۱۹۳۷ اش - بی‌ریا - مشتاقِ زیبایی بود -

از وقتی نائومی جیغ کشید عشق بی‌عشق - از ۱۹۲۳ ؟ - حالا گم شده تو بخش‌گری - استون - یک شوک الکتریکیِ دیگر - برق و همراهش انسولینِ چهل -- و مترازول هم چاقش کرده بود.

تا اینکه چند سال بعد دوباره آمد خانه - کلی برنامه داشتیم - منتظر آن روز بودم - مادرم دوباره غذا پزد و - پیانو بنوازد - همراه با ماندولین بخواند - تاسکبابِ جگرسفید، و استنکا رازین، و جبهه‌ی کمونیستی در جنگ با فنلاند - و لوئیزِ بدهکار - مظنون به مسمویت پول - سرمایه‌داریِ مرموز

- و رفت سالنِ جلوییِ بزرگ و نگاه کرد به اثاثیه. هرگز به یادشان نیآورد. کمی فراموشی.

دستمال‌سفره‌ها را امتحان کرد - و سرویسِ اتاقِ غذاخوری را فروخته بودیم -

میزِ ماهونی - بیست سال عشق - صرفِ یک مردِ عوضی - ماهنوز پیانو را داشتیم - و کتابِ پو - و ماندولین، چند تا سیم‌اش کم بود و خاک گرفته بود -

رفت اتاق پشتی تا دراز بکشد رُو تخت و نشخوار کند، یا چرت بزند، مخفی شود -
باهاش رفتم تو اتاق، نمی‌شد ولش کرد به حال خودش - دراز کشیدم رُو تخت کنارش
- سایه‌های کشیده، تار و مبهم، اواخر بعد از ظهر- لوئیز تو اتاقِ جلویی پشتِ میز، منتظر
بود - شاید داشت برایِ شام مرغ می‌پخت -

«چون تازه از دیوونه خونه برگشتم ازم نترس - من مادرتم -»

عشقِ بیچاره‌ی گم‌گشته - یک جور ترس - آنجا دراز کشیدم - گفتم، «دوست دارم
نائومی» - خشک شده بودم، در کنارِ بازویش. می‌خواستم گریه کنم، این بود آن وصلتِ
دلتنگ و غمناک؟ - عصبی بود، و زود از تخت پا شد.

آیا هیچ‌وقت ارضاء شده بود؟ و - رفت نشست رُو نیمکتِ جدیدِ جلویِ پنجره، مضطرب
- گونه‌اش را تکیه داد به دستش - چشم‌هایش را باریک کرده بود- خیره به کدام
تقدیر-

با ناخن دندان‌هایش را پاک می‌کرد، لب‌هایش شکل یک O شد، بدگمانی- اندیشه یک
واژن پیر فرسوده است - چند تا بدهیِ شیطانی نوشته شده بود رویِ دیوار، پرداخت
نشده - و پستان‌هایِ سالخورده‌ی نیوآرک نزدیک می‌شدند -

شاید اراجیفِ رادیو را از طریقِ سیم‌هایِ تویِ سرش شنیده باشد، با سه تاسیخ گنده‌ای
که گانگسترها وقتی بیهوش بوده رویِ پشتش کار گذاشته بودند، بیمارستان کنترل‌اش
می‌کرد، - باعث درد بینِ شانه‌هایش شده بودند -

تویِ سرش- به من گفت روزولت راجع به پرونده‌اش خبر دارد - حالا دیگر می‌ترسیدند
بکشنداش، چون دولت اسم‌هایشان را می‌دانست- ردشان را تا هیتلر گرفته بودند-
می‌خواست از خانه‌یِ لوئیز برایِ همیشه برود.

یک شب، حمله‌ای ناگهانی - سر و صداش تو حمام - انگار روحش غورغور می‌کرد - تشنج می‌کرد و استفراغ قرمز از دهنش بیرون می‌آمد - اسهالِ آبکی از ماتحتش می‌پاشید بیرون - چهار دست و پا جلویِ توالت - ادرار می‌ریخت از لایِ پاهاش - همینطور یکبند اوغ می‌زد رو کف پوشیده از مدفوع سیاهش - هنوز به هوش بود -

در چهل سالگی، واریس گرفته، لخت، چاق، محکوم به فنا، بیرونِ درِ آپارتمانِ نزدیکِ آسانسور مخفی شده بود و صدا می‌زد پلیس، عربده می‌زد از دوست‌دخترش رُز کمک می‌خواست -

یکبار خودش را داخلِ آپارتمان حبس کرد با تیغ ریش تراش یا یُد - می‌توانستم سرفه‌اش را همراه با اشک بشنوم توی روشویی - لوو درِ شیشه‌ایِ سبزرنگ را شکست و داخل شد، از اتاق خواب بیرون‌اش کشیدیم.

بعدش آن زمستان چند ماهی ساکت بود - قدم می‌زد، تنهایی می‌رفت تا برادوی، مجله‌ی کارگر امروز می‌خواند - روی یخ خیابان لیز خورد و بازویش را شکست -

شروع کرد به کشیدنِ نقشه‌ی فرار از نمودارهایِ جانی و مالی و کیهانی - بعدها فرار کرد رفت برانکس پیشِ خواهرش النور. و یک حماسه‌ی دیگر هم از ناٹومی مرحوم در نیویورک سر زبان‌هاست.

به واسطه‌ی النور یا حلقه‌ی کارگران، همانجایی که کار می‌کرد، کمی پیشرفت کرده بود - روی پاکت‌ها آدرس می‌نوشت، می‌رفت سوپ گوجه‌فرنگی کمپیل می‌خرید - پول‌هایی که لوییز برایش می‌فرستاد را پس‌انداز می‌کرد.

بعدها دوست‌پسر پیدا کرد، یک دکتر بود - دکتر ایزاک که برایِ اتحادیه‌ی ملیِ ناوگانِ

دریایی کار می کرد - یک کچل ایتالیایی، یک عروسکِ پیر خپل که یتیم هم بوده - اما با لگد انداختنش بیرون - همان بیرحمی های همیشگی -

شلخته، با زیرپوش و لو می شد رو تخت یا صندلی، پیش خودش رویا می دید - «من داغم - دارم چاق می شم - قبل از اینکه برم بیمارستان چه هیکل خوشگلی داشتم - باید تو وودیینک منو می دیدی -» این ها را توی یک اتاقِ مبله نزدیکِ انام یو به من می گفت، سال ۱۹۴۳.

عکس های نوزادهای لخت توئِ مجله را نگاه می کرد - تبلیغاتِ پودرِ بچه و خورشت گوشت و هویج - «حس هیچی جز فکرهای قشنگ ندارم».

پشتِ پنجره - زیرِ نورِ تابستانی، غرق در هیپنوتیزم، کله اش را دور گردنش می چرخاند -

«گونه اش رو لمس کردم، گونه اش رو لمس کردم، اونم لب های منو با دستش لمس می کرد، فکرهای قشنگی تو سرم دارم، بچه هه دستای خوشگلی داره» -

یا بدنِ بدونِ لرزش اش، انزجار - فکرهایی از بوخنوالد - انسولین هایی که می گذشت از کله اش - با ادا اطوارِ عصبی

بی اختیار می لرزید (مثل لرزیدن من وقتی که می شاشم) - ترکیبات مضر توی غشای مُخش - «نه بهش فک نکن. اون یه خبرچینه».

ناثومی: «و بعدش که می میریم می شیم یه پیاز، یه گلکلم، یه هویج، یا یه کدو، یه سبزی». از کلمبیا رسیدم شهر و باهاش موافق بودم. انجیل می خواند، تمام روز فکرهای قشنگ می کرد.

«دیروز خدا رو دیدم. چه شکلی بود؟ خُب، از یه نردبون رفتم بالا - یه کلبه ی

ارزون قیمت تو حومه‌ی شهر داره، مِثِ مالِ مونرو، شبیه جوجه کشی نیویورک تو جنگل.
یه پیرمرد تنها بود با ریش سفید».

«براش عسرونه درست کردم. براش یه عسرونه‌ی حسابی درست کردم - سوپِ عدس و سبزیجات، نون و کره - خاویار - نشست پشتِ میز و غذا خورد، غمگین بود».

«بهش گفتم، همه‌ی اون جنگ‌ها و کشتارهای اون پایینا رو ببین، موضوع چیه؟ چرا جلوشو نمی‌گیری؟

اون گفت دارم سعی می‌کنم - این تمام کاری بود که می‌تونست انجام بده، خسته بنظر می‌اومد. خیلی وقته که عزبه، و سوپِ عدس هم خیلی دوست داره.»

در همین حال جلوی من غذا می‌گذاشت، یه بشقاب ماهیِ سرد - گلکلمِ خامِ ریز ریز شده و شسته با آب شیر - گوجه‌فرنگی‌های بوگندو - غذایِ سالمِ یک هفته مانده - چغندرهایِ نگینی شده و هویج آب افتاده‌ی گرم - پشتِ سر هم غذایِ تاریخ گذشته - گاهی از دل آشوبه نمی‌توانم بخورم‌شان - بخشندگیِ دست‌هاش بویِ تعفنِ منتهن را می‌داد، جنون‌اش، میل‌اش به محبت کردن به من، بوی ماهیِ سردِ نیم پز می‌داد - کبودیِ رنگ‌پریده‌ی نزدیکِ استخوان‌هاش. بوهاش - و غالباً برهنه تویِ اتاق بود، جوریکه زل می‌زدم رو به جلو یا کتابی را وارونه می‌گرفتم تا چشمم به او نیافتد.

یکبار فکر کردم از من می‌خواهد تا بخوابانم‌اش - برای خودش تویِ توالت گرم گرفته بود - به پشتِ خواباندمش رویِ تختِ گندهای که بیشترِ اتاق را پر کرده بود، پایین تنه‌اش را با لباس پوشاندم، طره‌ی بزرگِ موهاش، جای زخمِ عمل‌ها، لوزالمعده، جراحت‌هایِ شکم، سقط جنین‌ها، آپاندیس، بخیه‌ی بریدگی‌ها مثلِ زیپ‌هایِ کلفتِ زننده چاک می‌خورد تویِ چربی.

ایسبوراخ، ویستاباخ، ویسپوآر، ویسرومن، ویسناسه، ویشادور، ویشاله، شمه دکوشو، بریخ هو.

و لوئیز دوباره خودش را توی آپارتمانِ کثیفِ پترسون تو محله‌ی کاکاسیایا مستقر کرد - تو اتاق‌هایِ تاریکِ زندگی می‌کرد - اما دختری برای خودش پیدا کرده بود - بعدها ازدواج کرد، و با وجودِ از کار افتادگی و خجالت دوباره عاشق شد - بیست سال از ایدئالیسم دیوانه وار نائومی ضربه دید.

یکبار که پس از مدتها از نیویورک آدمم خانه، تنها بود - نشستیم توی اتاقخواب، او رویِ صندلی پشتِ میز تحریر برگشت تا با من روبرو شود - اشک‌ها، اشک‌هایش تو چشم‌هایِ سرخ‌اش از پشت عینک -

ترک‌اش کرده بودیم - جین بشکلِ غریبی رفته بود توی ارتش - نائومی تنهایی تو نیویورک بود، تو اتاقِ مبله‌اش مثل بچه‌ها. لوئیز تا اداره‌ی پست قدم می‌زد تا نامه‌ها را بگیرد، توی دبیرستان درس می‌داد - درمانده می‌نشست پشتِ میزِ شعر - توی رستوران بیکفورد غصه می‌خورد - در تمام این سال‌ها - که گذشته‌اند.

یوجین از ارتش زد بیرون برگشت خانه - عوض شده بود و دلتنگ بود - دماغش را عمل کرده بود - سالها جلویِ دخترها را تو برادوی می‌گرفت دعوت شان می‌کرد به یک فنجان قهوه - بعد رفت دانشگاهِ نیویورک، مصمم بود، تا حقوق را تمام کند -

و جین با او زندگی می‌کرد، کوفته‌ماهی خالی می‌خورد، ارزان، وقتی نائومی دیوانه‌تر می‌شد - او لاغر می‌شد، یا احساسِ بدبختی می‌کرد و نائومی نیمه برهنه رو تختِ بغلی، ژست‌های ۱۹۲۰ می‌گرفت.

پسرک ناخن‌هایش را می‌جوید و درس می‌خواند، پرستار عجیب و غریبی بود - سال بعد رفت اتفاقی نزدیکِ کلمبیا - اما نائومی هنوز می‌خواست با بچه‌هاش زندگی کند - «به تقاضایِ مامانتون گوش بدین، بهتون التماس می‌کنم» - لوئیز هنوز برایش پول می‌فرستاد - من آن سال هشت ماه تو تیمارستان بودم - خیالاتِ خودم اینجا در این ضجه بی‌اشاره مانده‌اند -

اما بعدها کمی خُل شد - هیتلر تو اتاقش بود، سیبلش را توی روشویی می‌دید - و حالا ترس از دکتر ایزاک، مظنون بود که او در دسیسه‌ی نیوآرک دست داشته - رفت به برانکس تا کنارِ قلبِ رماتیسمیِ النور زندگی کند -

و عمو مکس هرگز قبل از ظهر از خواب بیدار نشد، با اینکه نائومی سرِ ساعتِ شش صبح به رادیویِ جاسوس‌ها گوش می‌داد - یا طاقچه‌ی پنجره را می‌گشت چون توی محوطه‌ی خالی طبقه‌ی پایین، یک پیرمرد با پالتوی سیاه گل و گشاد و کیفِ پر از کیسه‌های زباله‌اش می‌خزید.

خواهرِ مکس، ادی، کار می‌کرد - هفده سال کتابداری توی کتابفروشی گیمبل - طبقه‌ی پایین یک خانه‌ی آپارتمانی زندگی می‌کرد، طلاق گرفته بود - پس ادی نائومی را تو خیابانِ روشامبو پذیرفت -

گورستانِ وُودلَن آن طرفِ خیابان، دره‌ی وسیعی پر از قبر که پو سابقاً آنجا بود - آخرین ایستگاه مترویِ برانکس - با یک عالم کمونیست آن دور و بر.

برایِ کلاس‌های نقاشیِ شبانه تو دبیرستانِ بزرگسالانِ برانکس نام‌نویسی کرده بود - زیر خط هواییِ کورتلند اله ویتند قدم می‌زد تا کلاس - سبک نائومیسم می‌کشید -

آدم‌هایی را که تو اردوهای تابستانی «کمپ بزن! بی‌خیال! «رویِ علف‌ها می‌نشستند - قدیس‌هایی از بیمارستان با چهره‌های درهم و شلوارهای بلند بدقواره -

تازه‌عروسهایِ مقابلِ لوور ایست باید همراه با دامادهایِ کوتوله - ترنهایِ هوایی از پشت‌بام‌هایِ آپارتمان‌هایِ بایلی تو برانکس رد می‌شدند -

نقاشی‌هایِ غمناک بود - اما او خودش را بیان کرده بود. ماندولین مرده‌اش را، که تمام سیم‌هایش توی سرش پاره شده بودند، او تلاش‌اش را کرده بود. بسویِ زیبایی؟ یا چند تا پیامِ قدیمی از زندگی؟

اما شروع کرد به لگدپرانی به النور، و النور مشکلِ قلبی داشت - رفت طبقه‌ی بالا و چندین ساعت ازش درباره‌ی قلمرویِ جاسوس‌ها پرس و جو کرد - النور رنجیده بود. مکس بیرون تو اداره بود، برایِ سیگارفروشی‌ها تا شب گزارش می‌نوشت.

«من یه زنِ مهم‌ام - من حقیقتن یک روحِ زیبا - و بهمین خاطر اونا (هیتلر، مامان‌بزرگ، هِرست، سرمایه‌دارها، فرانکو، دیلینویز، دهه‌بیستی‌ها، موسولینی، مرده‌هایِ زنده) می‌خوان خفه‌ام کنن - بوبا رئیسِ شبکه‌یِ عنکبوتیه -»

با دخترها تندی می‌کرد، ادی و النور - ادی را نیمه‌شب بیدار می‌کرد تا بگوید که او یک جاسوس است و النور یک خائن. ادی تمامِ روز کار کرده بود و حرفش را نمی‌فهمید - او داشت اتحادیه را سازمان می‌داد - و النور طبقه‌ی بالا تو تخت‌اش داشت می‌مرد.

فامیل‌ها بهم زنگ می‌زدند، داره بدتر می‌شه - تنها کسی بودم که باقی مانده بود - با یوجین رفتم مترو تا ببینم‌اش، ماهیِ مانده خوردیم -

«خواهرم تویِ رادیو پچ‌پچ می‌کنه - لوئیز باید توِ آپارتمان باشه - مادرش بهش خط

می‌ده که چی باید بگه - دروغگوها! - برایِ دو تا بچهم غذا پختم - ماندولین زدم -»

ماندولین زد و خواند:

دیشب بلبل بیدارم کرد/ دیشب که دنیا آروم بود / زیرِ نورِ طلایِ مهتاب / بلبل برام آواز می‌خوند / رو تپه‌ی زمستونی / بلبل برام آواز می‌خوند.

هَلش دادم جلویِ در و فریاد زدم «به النور لگد زن!» - بهم زل زده بود - تحقیر شد - مُرد - برایش عجیب بود که بچه‌هاش اینقدر ساده و احمق‌اند -

«النور بدترین جاسوسه! اون دستورات رو می‌گیره!»

سرش عربده زدم - «- هیچ میکروفونی تو اتاق نیست!» - آخرین فرصت بود، یوجین رویِ تخت گوش می‌داد - چه کاری می‌توانست انجام بدهد تا آن مامانِ مهلک را فراری دهد - «الان چند ساله از لویییز جدا شدی- مامانبزرگ برایِ راه رفتن خیلی پیره -»

آنوقت یک دفعه همه‌ی ما زنده هستیم- حتا من و جین و نائومی دراتاقِ عموزاده‌ای اساطیری - در ابدالآباد به سر همدیگر عربده می‌زنیم - من تو ژاکتِ دانشگاه کلمبیا، او با لباسِ نصفه و نیمه.

می‌کوبم به کله‌اش که رادیوها را می‌دید، سیخ‌ها را، هیتلرها را - طیف توهم- واقعی - جهانِ شخصی‌اش - بی‌هیچ جاده‌ای که برود به جای دیگری - به جهانِ من- نه آمریکایی در کار بود - نه حتی جهانی.

که تو مثل همه‌ی آدمها می‌روی، مثلِ ونگوگ، مثلِ هانایِ دیوانه، همه مثل هم -

می‌روید به محشرِ واپسین - تندر، ارواح، صاعقه!

گورت را دیده‌ام! آه نائومیِ غریب! گور ترک‌خورده‌یِ خودم! - آه گوش کن اسرائیل!
- من اسوولِ آوروُم (ابراهیم اسرائیل) هستم - تو - اندر مرگ؟

آخرین شب‌ات در تاریکیِ برانکس - من تلفن زده بودم - از بیمارستان به پلیس مخفی
که آمد، وقتی که تو و من تنها بودیم، درِ گوشم به النور بدو بیراه می‌گفتی - که نحیف
و لاغر، رویِ تخت‌اش به زحمت نفس می‌کشید -

فراموش نمی‌کنم، صدای در زدن، وسط ترس‌هات از جاسوس‌ها - قانون به افتخارِ من
پیشروی می‌کرد - ابدیت به اتاق وارد می‌شد - تو می‌دویدی سمت حمام، از آخرین
سرنوشتِ قهرمانانه‌ات، به اعتراض پنهان می‌شدی -

به چشم‌هایم زل زدی، خیانت شده - عاقبت پلیس‌هایِ جنون داشتند نجات‌ام می‌دادند - از
پایت که روی قلبِ شکسته‌یِ النور گذاشته بودی، از فریادت، به خاطر رادیوی خراب،
بر سرِ ادی که خسته از گیمبل‌ها به خانه می‌آمد - و لوئیز به طلاقِ ناچیز نیاز داشت،
می‌خواست زود ازدواج کند - یوجین رویا می‌دید، در خیابان صد و بیست و پنجم مخفی
می‌شد، برای تخریب اثاثیه از کاکاسیاها ادعایِ خسارت و پول می‌کرد، از دخترهایِ
سیاه دفاع می‌کرد -

از اعتراض‌هایت از توی حمام - که می‌گفتی شماها عاقل‌اید - پوشیده در رداییِ کتانی،
از کفش‌هایت، که آنوقت‌ها نو بودند، از کیف پولت و اخبارِ قیچی‌شده‌یِ روزنامه‌ها - نه
- از صداقتات -

همینطور که به شکلی عبث لب‌هایت را با ماتیک واقعی‌تر می‌کردی، نگاه می‌کردی در آینه تا ببینی آیا دیوانگی، من بودم یا یک ماشین پر از پلیس - یا مامان‌بزرگی که در هفتاد و هشت سالگی جاسوسی می‌کرد - در خیالات - می‌پرید از روی دیوارهای گورستان با کیفِ آدم‌رباهای سیاسی - یا از آن چیزی که دیده بودی رؤِ دیوارهای برانکس، با لباسِ خوابِ صورتی، نیمه‌شب، زل می‌زدی بیرونِ پنجره به محوطه‌ی خالی -

آه خیابانِ روشامبو - از زمینِ بازیِ اشباح - از آخرین آپارتمان جاسوس‌ها توی برانکس - آخرین خانه‌ی النور یا نائومی، اینجا این خواهرانِ کمونیست انقلاب‌شان را باخته‌اند -

«بسیار خُب - پوشید لباستون رو خانم - بیایید بریم - ون طبقه‌ی پایین منتظره - شما می‌خواید تا ایستگاه باهاش بیایید؟»

بعدش سواری - دست‌هایِ نائومی را گرفتم و سرش را روی سینه‌ام گذاشتم، من ازش بلندترم - بوسیدم‌اش و گفتم به خاطر صلاح همه‌مان این کار رو کردم - النور مریض بود - و مکس مشکل قلبی داشت -

رو به من - «چرا این کارو کردی؟» - «بله خانم، فرزندتون مجبوره تا یک ساعت دیگه شما رو ترک کنه» - آمبولانس ظرفِ چند ساعت رسید - ساعتِ چهار صبح رفت به سمتِ بل ویو - برای همیشه رفت به بیمارستان. دیدمش که هدایت‌اش می‌کردند - دستِ تکان داد، و اشکِ توی چشم‌هاش بود.

دو سال پس از سفر به مکزیك - غمزه در دشتی هموار نزدیکِ برنتوود، علف و گل جارو اطراف مسیرِ قطارِ راه‌آهنِ متروک به سویِ خانه‌ی دیوانگان -

ساختمان مرکزی آجری نوساز- گمشده در چمنزارهای وسیع شهرمجانین در لانگ آیلند - کلان‌شهرهای ماه.

تیمارستان بال‌های گول‌پیکرش را می‌گستراند بر فراز مسیر حرکت بسوی آن سیاه چاله‌ی کوچک - درب- ورودی‌ای به سوی کشاله‌ها-

رفتم تو - بوی خنده داری می‌داد- باز آن راهروها - با آسانسور رفتم بالا - به سمت دری شیشه‌ای در بخش عمومی زنان - به سمت نائومی - دو پرستار چاق و چله‌ی سفید - هدایت‌اش کردند بیرون، نائومی زل زده بود - و من نفسم بند آمد- سکت کرده بود -

نجیف و فرو رفته تو استخوان‌هاش - عمر نائومی سرآمده بود - موهاش حالا سفید شده بود - لباسی وارفته رو اسکت‌اش - چهره‌ی به فنا رفته، عجوزه! پژمرده - با گونه‌های فرتوت -

یک دستش خشک شده بود- سنگینی دهه‌ی چهل و یائسگی‌ای که با یک سکت‌ه‌ی قلبی کم شده، حالا چلاق هم شده بود- چین و چروک‌ها - زخمی روی کله‌ش، جراحی مغز - ویران، دستاش سرازیر به سوی مرگ.

آه با چهره‌ی روسی، زنی روی علف، گیسوی سیاه بلندت آراسته به تاجی از گل، ماندولین روی زانوها -

زیبای کمونیست، بنشین اینجا، عروس تابستان میان گل‌های آفتابگردان، شادکامی موعود در دستان -

مادر مقدس، حالا به عشقات لبخند می‌زنی، جهانات از نو زاده شده، کودکان برهنه می‌دوند در زمین پر از لکه‌های قاصدک‌ها.

آنها از باغ درختان آلو در انتهای مرغزار می‌خورند و کلبه‌ای پیدا می‌کنند که در آنجا یک کاکاسیای سفیدمو رازِ بشکه‌ی باران‌اش را می‌گوید - دخترِ خوشبخت به آمریکا می‌آید، من مشتاقِ شنیدنِ دوباره‌ی صدای تو هستم، موسیقیِ مادرت را بیاد می‌آورم، در آوازِ نچرال فرانت -

ای الهه‌ی باشکوهی که من را از رحم زاییدی، که گذاشتی نخستین حیات رمزآلود را از تو بمکم، به من کلام و موسیقیِ آموختی، از آن کله‌ی مریضی که من اول‌بار الهام گرفتم - کله‌ای شکنجه‌دیده و ضربه‌خورده -

چه وهم‌های دیوانه‌وار نفرینی که مرا از جمجمه‌ام بیرون می‌راند که ابدیت را برای تو بجویم ای شعر تا اینکه صلح را بیابم، و برای تمامِ نوعِ بشر دعوتی به مبدأ را بیابم

به مرگی که مادرِ جهان است! - حالا برای ابد برهنگی‌ات را به تن کن، گل‌های سفیدت را به سر بز، عقدت در آسمان‌ها بسته شده است - هیچ انقلابی زورِ تخریبِ آن دوشیزگی را نداشت -

آه گاربوی زیبایِ کارمایِ من - همه‌ی عکسهایِ سالِ ۱۹۲۰ در کمپِ نیچگدینگ اینجا بی‌تغییر مانده‌اند - با همه‌ی معلم‌های اهل نیوآرک - نه النور مرده، نه مکس منتظر شب‌اش است - و نه لوئیز از این دبیرستان بازنشسته شده -

برگرد! تو! ناثومی! لعنت به تو! نامیراییِ نزار و انقلابِ می‌آیند - زنِ شکسته‌یِ کوچک - چشم‌هایِ خاکستری‌ترین اندرونی بیمارستان‌ها، خاکستریِ پوست را نگه دار -

«تو جاسوسی؟» نشستم پشتِ میز شور مزه، چشم‌هایم پر بود از اشک - «کی هستی تو؟» لوئیز تو رو فرستاده؟ - سیم‌ها - «توی موهاش بودند، همین‌جور که ضربه می‌زد به سرش -

«من دخترِ بدی نیستم - منو نکش! - صدایِ سقفِ رو می‌شنوم - دو تا بچه بزرگ کردم -»
دوسال می‌گذشت از آخرین باری که آنجا بودم - زدم زیرِ گریه - زل زده به من
- پرستار لحظه‌ای ملاقاتمان را قطع کرد - رفتم دستشویی که خودم را قایم کنم بین
دیوارهای سفید.

«وحشت» - می‌گریستم - برای اینکه باید دوباره ببینمش - «وحشت» - انگار که مرده
بود و داشت می‌پوسید تا وقت تشییع جنازه‌اش سر برسد - «وحشت!»
برگشتم و او بیشتر نعره می‌زد - از آنجا بردندش - «تو آلن نیستی» - به صورتش نگاه
کردم - اما او از کنارم رد شد، نگاهم نکرد -

در را باز کرد سمتِ بخش - رفت داخل، بدونِ یک نیم نگاهی به پشت سرش،
یک دفعه ساکت شد - چشم دوختم به رفتن‌اش - پیر بنظر می‌رسید - لبِ گور -
«همه‌ی وحشت‌ها!»

سالِ دیگر، نیویورک را ترک کردم - در کناره‌ی غربی در برکلی در خانه‌ای روستایی
روحش را به خواب می‌دیدم - اینکه، به وقت حیات، این روح به چه هیاتی در آن تن
بود، افسرده یا شیدا، [و حالا] رفته فراسوی لذت - نزدیکِ مرگ‌اش - با آن چشم‌ها -
عشق من بود در هیاتِ حقیقی‌اش، ناثومی، مادرم هنوز رویِ زمین - برایش نامه‌ی بلندی
فرستادم - و شعرهایی نوشتم برای آن دیوانه - کارِ دست خداوند گارمهربانِ شعر.

خدواندی که سبب می‌شد علفِ شکسته سبز باشد، یا سبزه‌ها سنگ را بشکافند - یا خورشید
به زمین وفادار باشد - خورشیدِ همه‌ی آفتابگردان‌ها و همه‌ی روزهای روی پلهایِ براق
آهنی - همان که بر بیمارستان‌هایِ قدیمی می‌تابد - همانجور که بر حیاط خانه‌ی من -

یک شب که از سانفرانسیسکو برگشتم، اورلووسکی^(۲۱) تُو اتاق - و والن^(۲۲) لم داده روی
صندلی گرم و نرم‌اش - تلگرافی از طرفِ جین، نائومی مرد -

بیرونِ خانه سرم را گذاشتم رویِ زمینِ میانِ بوته‌های نزدیکِ گاراژ - می‌دانستم این
براش بهتر بود -

لااقل دیگر ولش نمی‌کردم که توی تنهایی چشم بدوزد به زمین - دو سال تنهایی -
نزدیک شصت سال داشت و هیچکس نبود - پیرزنِ جمجمه‌ها - و یک‌زمانی نائومی
گیس بلند کتاب مقدس بود^(۲۳) -

یا روث که در آمریکا اشک می‌ریخت^(۲۴) - ربکا که تُو نیوآرک پیر می‌شد^(۲۵) -
داوود که گاهی به یاد سازش می‌افتاد، حالا تو دانشگاه ییل وکیل شده

یا خودم - اسوول آوروُم - ابراهیم اسرائیل - در بیابان در کار آواز خواندن به پیشگاه
خداوند - آه الوهیم! - و همین‌طور تا آخر - دو روز پس از مرگش نامه‌ش بدستم رسید -

از نو غیب‌گوییه‌ای غریب! نوشته بود - «کلید دم پنجره‌س، کلید تُو نورِ آفتاب رویِ
پنجره‌س - من کلیدو دارم - ازدواج کن آلن مخدر زن - کلید لای میله‌هاست، تُو نورِ
آفتاب دم پنجره‌س.

دوستت دارم،

مادرت»

که نائومیست -

III- ذکر

درجهانی که اوبه امرخویش آفریده مبارک ممدوح معظم مجید بلند مرتبه نام مقدس اش
او را درود!

درخانه در نیوآرک او را درود! دردیوانه‌خانه او را درود! درخانه‌ی مرگ او را درود!
درود براو درهم‌جنس‌خواهی! درود براو در پارانویا! درود براو در شهر! درود براو در
کتاب!

درود براو که در سایه مسکن دارد! درود براو! درود براو!

درود بر تو نائومی در اشک‌ها! درود بر تو نائومی در ترس‌ها! درود درود درود در بیماری!
درود بر تو نائومی در بیمارستان‌ها! درود بر تو نائومی در عزلت! درود بر فتح‌ات! درود

برمیکدهات! درود بر آخرین ساله‌ای تنهایی‌ات!

درود بر شکست‌ات! درود بر سکت‌ات! درود بر پایان چشم‌هایت! درود بر لاغری گونه‌ات!
درود بر ران‌های پژمرده‌ات!

درود تو را ناثومی درمرگ! درود برمرگ! درود برمرگ!

درود براو که غمها را به بهشت رهنمون است! درود براو در آخر! درود براو که بهشت
را در تیرگی ساخته! درود درود درود براو! درود براو! درود برمرگ برما همه!

VI- زاری

فقط برای از یاد نبردن سرآغازی که در آن آب معدنی نوشید درمرده خانه‌های نیوآرک.
فقط برای دیدن‌اش که روی میزهای خاکستری تو محوطه‌های دراز دنیایش اشک
می‌ریزد.

فقط برای دانستن خیالات مسخره‌ی هیتلر دم در، سیم‌های توی سرش، سه تا سیخ گنده‌ی
فرو رفته توی پشتش، صدا‌های توی سقف هم‌بستریه‌ای آغازینِ کریه‌اش را تا سی سال
نعره می‌زدند

فقط برای دیدنِ پرش‌های زمان، نقصان حافظه، ویرانی جنگ‌ها، غرش و سکوت یک
شوک عظیم الکتریکی.

فقط برای دیدن نقاشی‌های زمختش از بلند شونده گان روان بر فراز بام‌های برانکس،

برادرهای مرده‌اش توی ریورساید یا روسیه، تنهایی‌اش توی لانگ آیلند وقت نوشتن آخرین نامه - و تصویرش کنار پنجره در تابش خورشید

« کلید زیر نور آفتاب دم پنجره‌س. کلید لای میله‌های پنجره‌ست »

فقط برای رسیدن به آن شب تاریک روی تخت آهنی به ضرب نوازش وقتی که آفتاب از روی لانگ آیلند رفت و غرش‌های عظیم آتلانتیک آن بیرون ندای سترگ از برای خویش بودن

برای بازگشتن از کابوس - خلقت منقسم - با سرش که روی بالش بیمارستان گذاشته بود تا بمیرد - در واپسین نگاه - تمام زمین یک نور جاودانه در خاموشی آشنا - بی قطره اشکی برای این خیال - اما آن کلید باید جامانده باشد - کنار پنجره - کلید زیر نور خورشید - برای زنده‌ای - که می‌تواند تکه‌ای از نور را در دست بگیرد - و در را بچرخاند - پشت سر را نگاه کند ببیند خلقت را که برش برش می‌زند از پشت سر به سمت گور، اندازه‌ی دنیا،

به اندازه‌ی ضخامت ساعت بیمارستان روی طاقی بالای درب سفید

VI- مناجات

آه مادر

چی را جا انداخته‌ام

آه مادر

چی را فراموش کرده‌ام

آه مادر

بدرود

با کفش سیاه ساق‌بلندت‌ات

بدرود

با حزب کمونیست و جوراب ساقه بلند دررفته‌ات

بدرود

با آن شش تار موی سیاه روی غده‌ی پستان‌ت

بدرود

با لباس کهنه و موهای بلند اطراف فرج‌ات

بدرود

با شکم تو رفته‌ات

با هراس‌ات از هیتلر

با دهان حکایت‌های رکیک‌ات

با انگشتان ماندولین پوشیده‌ات

با بازوان هشتی‌های پترسون چاق‌ات

با شکم اعتصاب‌ها و دودکش‌ها‌ت

با چانه‌ی تروتسکی و جنگ اسپانیات

با صدای خواندنات برای کارگرهای درب و داغان

با بینی بدخوابی‌ات و با بینی بوی خیارشورهای نیو آرک

با چشم‌هات

با چشم‌های روسیه‌ات

با چشم‌های بی‌پولی‌ات

با چشم‌های چین عوضی‌ات

با چشم‌های عمه النورت

با چشم‌های هند گرسنه‌ات

با چشم‌های شاشیدن توی پارک

با چشم‌های آمریکای درحال سقوطات

با چشم‌های غلط پیانو زدنت

با چشم‌های قوم و خویش‌های توی کالیفرنیا

با چشم‌های مردن مامان رینی‌ات توی آمبولانس

با چشم‌های روباتها به چکسلواکی حمله کردنت

با چشم‌های شبانه توی برانکس رفتن و کلاس را رنگ کردنت

با چشم‌های مامان بزرگ قاتلی که روبه افق سمت پله‌های اضطراری می‌بینی‌ات

با چشم‌های لخت و جیغ زنان از آپارتمان بیرون زدن و دویدن توی راهروت

با چشم‌های پلیس‌ها که توی آمبولانس چپاندنات

با چشم‌های دوخته به میز کارت

با چشم‌های غده‌ی پانکراس درآورده‌ات

با چشم‌های عمل آپاندیس‌ات

با چشم‌های کورتاژات

با چشمه‌ای تخمدان‌های درآورده‌ات

با چشم‌های شوکات

با چشم‌های برش مغزی‌ات

با چشم‌های طلاقات

با چشم‌های سکته‌ات

با چشم‌های تنهایت

با چشم‌هات

با مرگات لبریز از گلها

۷- فوگ

قار قار قار کلاغان جیغ می کشند در آفتاب سپید فراز سنگ قبرهای لانگ آیلند

خدا خدا خدا ناثومی زیر این علفهاست نیم زندگی ام و عمر خودم مثل عمر او

قار قار چشم من زیر همین خاک مدفون می شود جایی که بدل به فرشته می شوم

خدا خدا چشمی که خیره است بر همه در ابری سیاه می جنبد

قار قار فریاد غریب موجودات روان به سوی آسمان بر فراز درختان مواج

خدا خدا ای پروردگار ماوراءهای غول پیکر صدای من در سرزمین بیکران شیول^(۲۶)

قار قار ندای زمان برمی خیزد و دمی در جهان بال می گشاید

خدا خدا پژواکی در آسمان، بادی در میان برگ‌های خشک، خروش خاطره

قار قار همه‌ی این سال‌ها تولدم یک رویا بود قار قار نیو یورک اتوبوس کفش پاره
دبیرستان بزرگ قار قار همه‌ی تصاویر خدا

خدا خدا خدا قار قار قار خدا خدا خدا قار قار قار خدا

پاریس دسامبر ۱۹۵۷ - نیویورک ۱۹۵۹

پانوشته‌ها:

* کددیش: رجوع شود به مقدمه‌ی مترجم.

۱- ری چارلز (Ray Charles): از نوازندگان، خوانندگان و اسطوره‌های جاودانه‌ی سبک ریتم اند بلوز

۲- لوئیز گینزبرگ (Louise Ginsberg): شاعر، معلم و پدر آلن گینزبرگ.

۳- ماری درسler (Marie Dressler): بازیگر آمریکایی-کانادایی مشهور فیلم‌های صامت در دهه‌ی ۱۹۳۰ و برنده‌ی جایزه اسکار بهترین بازیگر زن در سال ۱۹۳۱. او در فیلم رومانس ناکام تیلی، در مقابل چارلی چاپلین بازی کرده است.

۴- بوریس گودونوف (۱۶۰۵-۱۵۵۱) نایب السطنه و بعد تزار روسیه بود. اشاره‌ی گینزبرگ به اوپرای مشهور بوریس گودونوف ساخته‌ی مودست موسورگسکی آهنگساز بزرگ روسی است.

۵- فئودور چالیاپین (Feodor Chaliapin): (۱۸۷۳-۱۹۳۸) اهل روسیه، یکی از مشهورترین خوانندگان اوپرای تاریخ است.

۶- YPSL (Young People's Socialist League): تاسیس به سال ۱۹۰۷، لیگ سوسیالیست جوانان، شاخه‌ی جوانان حزب سوسیالیست ایالات متحده بود، این سازمان در سال ۱۹۷۲ منحل شد.

۷- راشیتیک: اشاره به بیماری راشیتسیم یا نرمی استخوان است که منجر به تغییر شکل استخوان‌ها و گاهی بزرگ شدن غیرعادی جمجمه می‌شود.

۸- ساکو و وانزتی (Sacco and Vanzetti): نیکولا ساکو و بارتلومئو وانزتی دو آنارشیست ایتالیایی-آمریکایی بودند که به اتهام واهی مشارکت در یک سرقت مسلحانه و قتل دو نفر محاکمه شدند. به رغم عدم وجود عدله‌ی کافی و اعتراضات جهانی برای آزادی آن‌ها، هر دو متهم گناهکار شناخته و اعدام شدند. محاکمه‌ی این دو نفر به صحنه‌ی جدالی ایدئولوژیک بدل شد و همواره به عنوان یکی از سیاه‌ترین برگها در تاریخ سرکوب سوسیالیستهای آمریکا از آن یاد می‌شود.

۹- نورمن توماس (Norman Thomas): یکی از فعالان سوسیالیست و ضدجنگ آمریکا، او برای شش دوره از سوی حزب سوسیالیست آمریکا خود را نامزد انتخابات ریاست جمهوری کرد.

۱۰- دبز (Eugene Victor Debs): یکی از رهبران اتحادیه‌های کارگری و یکی بنیانگذاران سازمان کارگران صنعتی جهان یا «وابلیز». او یکی از برجسته‌ترین چهره‌ها در تاریخ سوسیالیسم آمریکاست.

۱۱- آلتگلد (John Peter Altgeld): بیستمین فرماندار ایلینویز و نخستین فرماندار دموکرات این ایالت از سال ۱۸۵۰.

۱۲- کارل سندبرگ (Carl Sandburg): از شاعران و نویسندگان برجسته‌ی آمریکایی، او سه بار برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر شده است.

۱۳- کتاب‌های کوچک آبی (Little Blue Books): کتاب‌های کم حجم کوچکی که انتشارات هالدمن جولیوس از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۷۸ بیشتر برای طبقه کارگر منتشر می‌کرد و موضوعات متنوع علمی، اجتماعی و سیاسی را انعکاس می‌داد. بیش از سیصد میلیون نسخه از این کتابها در سراسر آمریکا فروش رفت تا اینکه اعضای انتشارات در لیست سیاه مک کارتی قرار گرفتند.

۱۴- متهورت (Matterhorn): قله‌ای در مرز میان سوئیس و ایتالیا.

۱۵- گرند کنیون (Grand Canyon): دره‌ی پهناور کویری معروفی در ایالت آریزونا.

۱۶- ژدانوف (Andrei Zhdanov): از سیاستمداران اتحاد جماهیر شوروی و رئیس کمیته‌ی سانسور دوران استالینسم. او به دنبال تحمیل یک رئالیسم سوسیالیستی به عنوان رویه هنری رسمی به تمامی عرصه‌های هنر بود.

۱۷- تروتسکی (Leon Trotsky): متفکر مارکسیست و از رهبران انقلاب روسیه. او از تش سرخ را بنیان نهاد و در زمان خود طیف گسترده‌ای از آنارشیست‌های روسیه را سرکوب کرد یا به قتل رساند. وی در دوران استالین از حزب اخراج شد و در نهایت در ۱۹۴۰ به دست عاملان شوروی در مکزیک به قتل رسید.

۱۸- هاوثرن (Nathaniel Hawthorne): نویسنده و رمان نویس آمریکایی.

۱۹- دب: ر. ک ۰۱

۲۰- رامبرانت (Rembrandt): نقاش بزرگ هلندی و چهره‌های عصر طلایی هلند.
(۱۶۰۶-۱۶۶۹).

۲۱- اورلوفسکی (Peter Orlovsky): شاعر آهنگساز و شریک زندگی آلن گینزبرگ.

۲۲- والن (Philip Whalen): شاعر و ذن بودیست و از نویسندگان نسل بیت و از چهره‌های مهم جنبش هنری سن فرنسیسکو. ۱۹۲۳-۲۰۰۲

۲۳- نائومی کتاب مقدس (Naomi of the Bible): نائومی (به عبری به معنای شیرین) نام مادر شوهر روث در عهد عتیق کتاب روث، هشتمین کتاب. او بعدها نام خود را مارا (تلخ) گذاشت. او از نسل یوسف بود و پسرش با روث از نسل لوط ازدواج کرد. نائومی در عهد عتیق نمونه‌ای از خیرخواهی، ایمان و هوشیاری بود.

۲۴- روث (Ruth): عروس نائومی در عهد عتیق کتاب روث و نمونه‌ی وفاداری، سختکوشی و رستگاری. او که بت پرست بود تحت تاثیر نائومی به یهوه ایمان آورد.

۲۵- ربکا (Rebecca): ربکا یا در عبری امروزی ریوکا نام همسر اسحاق و عروس ابراهیم. او مادر یعقوب پیامبر بود.

۲۶- سرزمین شیول (Sheol): نام سرزمین مردگان در کتاب عهد عتیق.

